

وقتی قهرمان‌ها را می‌کشند خانه‌ی آن‌ها را آتش می‌زنند:

یادکردی از «فانوس یاد» نوشته‌ی سلیم ایوب‌زاد

پویا غلامی



عکس: رزمنده‌ی کلاشینکف‌به‌دست و سالخورده‌ی «اپوزیسیون متحد تاجیک» در جنگ داخلی (۱۹۹۲-۱۹۹۷) کتابچه‌ی پزشکی می‌خواند (عکس اصلی رنگی است).



fold-era.com



وقتی قهرمان‌ها را می‌کشند خانه‌ی آن‌ها را آتش می‌زنند: از «فانوس یاد»

پویا غلامی

حتی اگر به اندازه کلاه پکولم در افغانستان جای داشته باشم، بازهم تا آخر ایستاده شده و با طالبان و پاکستانی‌ها خواهم جنگید.  
- احمدشاه مسعود (۱۳۳۲-۱۳۸۰)  
تا بُته‌ای در ایران هست من بدان پناه خواهم برد<sup>[۱]</sup> در برابر درفش "عقاب دو سر"<sup>[۲]</sup> به کرنش درنخواهم آمد و زیباترین رنگ هم برای این دودمان در این نبرد همان پیراهن‌های خونین‌اش است.  
- امیرمیر سوادکوهی، ۱۹۱۴ میلادی / ۱۲۹۲ خورشیدی<sup>۱</sup>  
کوجندگان مردمی‌اند که نمی‌خواهند ترک کنند، آنهاکه به سرزمینی که ازشان گرفته شده، به «منطقه‌ی مرکزی»<sup>۲</sup> شان وفادار می‌مانند.  
- دلوز

این نوشته‌ی کوتاه مروری است تندگذر و فشرده، که نگارش و انتشارش به ضرب ماجرای «اخراج مهاجران افغان» از ایران، و چون یک فوریت رقم خورده است. گرچه دیرزمانی است که داستان کوتاه «فانوس یاد» از ایوب سلیم‌زاده را چون هدیه‌ای بخت‌آورد پیدا کرده‌ام و از همان نخستین مواجهه که هر شش پاره‌اش را پیایی شنیدم آن‌را درنگ‌انگیز و دلنشین یافتم؛ بارها به من بازگشته است و حالا من به آن باز می‌گردم و هدیه‌ای به قدر توان باز پس می‌دهم. پیشتر خوانده‌ام که شهزاده سمرقندی درباره‌اش چنین نوشته: «سلیم ایوب زاد زاده‌ی ۱۹۶۰ در ناحیه مستیچا در تاجیکستان، پیش از مهاجرت به پراگ به عنوان سردبیر بخش سیاسی و اجتماعی هفته‌نامه‌ی «ادبیات و صنعت» (نشریه‌ی کانون نویسندگان تاجیکستان) و نایب سردبیر «هفت‌گنج» و سردبیر نشریه «چراغ‌روز» مشغول به کار بوده است. «فانوس یاد» داستان کوتاهی است که بسیاری از خوانندگان تاجیک در چهره‌ی قهرمان این داستان، مرگ فاجعه‌بار چندین تن از روزنامه‌نگاران تاجیک را دیدند که در سال‌های جنگ داخلی تاجیکستان به قتل رسیدند. قتل‌هایی مرموز که هنوز قاتلان این چهره‌ها شناسایی نشده و پرونده‌های آنها به فراموشی سپرده شده است. این داستان یادست از این چهره‌های شناخته و جوانمرد تاجیک که از دوستان و همکاران سلیم ایوب‌زاد بودند. به ویژه محی‌الدین عالم‌پور، از روزنامه‌نگاران معروف تاجیک، که در اوج جنگ‌های داخلی تاجیکستان به قتل رسید» (تلخیص‌شده).<sup>۳</sup> اما برای من، فارغ از بستر برادرکشی‌های جنگ داخلی تاجیکستان و پیامدهایش، تکانی بنیادی و زیرنشت این اثر و مسئله‌ی نویسنده در این داستان کوتاه به فراسوی یک جغرافیای سیاسی و به ورای یک دوره‌ی زمانی مشخص می‌رود؛ فریادی است به پهنای بلادیدگی‌ها و جگرخونی‌های

<sup>۱</sup> گزاره‌ی بالا در پاره‌ی «گریزی به بیوگرافی...» (نگارش اولیه آغاز دهه ۱۳۵۰؟) در کتاب آریان به گرد یک درفش، از زبان شروین باوند (۱۳۷۲-۱۳۸۶) در مورد امیرمیر سوادکوهی نقل شده که از بنیانگذاران «اتحاد ملی تبرستان [۱۲۹۶-۱۲۹۷]» بوده است و بستری که در آن چنین گزاره‌ای بیان شده قابل توجه است: «تلگراف‌های پرخاش‌آمیز پیایی کابینه‌ی وثوق‌الدوله و تهدید و تأکید در امر به کرنش در برابر روس‌ها، سخت امیر باوند، یعنی این سرباز پیر ایرانی را می‌رنجاند. پاسخ‌های وی، ولی، آن روزگاری که تمام سران مازندرانی به فرمان پایتخت سر به کرنش در برابر روس‌ها فرود آورده بودند در یک جمله توی آن کوهساران کوتاه می‌شد: تا بته‌ای در ایران هست من بدان پناه خواهم برد... جنگ‌های نخستین گره [جنگ‌های جهانی]. ۱۹۱۴ میلاد و پس، هنوز گرم بود که پرچم جنگلبانی امپراتوری عقاب دوسر به بهانه‌ی اجاره‌ی ۹۹ ساله‌ی جنگل‌های کل مازندران از سپهسالار تتکابنی پرچمدار مشروطیت بر به فراز شیرگاه، یورت گرمسیر باوندها آمد. تهران، قزاق‌های تهران، زیر فرماندهی افسرهای روس، ژاندرمری تهران به فرماندهی سوئدی‌ها، زیر گرده‌های یک دیپلوماسی تاریک، و چریک‌های مازندری به اشاره‌ی تهران پیایی باوندها را زیر فشار گرفته و می‌کوبیدند. جنگ‌ها در تیپ همان جنگ‌های پارتیزانی در دُر و دشت و کوهسار همه گرم بود. بچه‌ها از این جنگ چیزی آن روزگار نمی‌فهمیده بلکه تنها شاید روی همان پرنسپ سلحشوری این دودمان کوهساری بوده و عشق به شکار و کوه که چو شکوفه‌های بهارین این تیپ، از ناله‌ی ده تیرها و مانلیخ‌ها و مانوزر، ویژه توی کوهسارها، از خود بی‌خود همه‌ی از هم می‌شکفته‌اند... روس‌ها با یک مانور جنگی همین روزگار است که از دریای به بندر فرح‌آباد در کرانه‌ی کاسپی، دریای مازندران ریخته و بی‌رد باوندها وارد «شاهی» [قائم‌شهر امروزی]، ولی قدرت فروشند به ژرفاهای بیشه‌های یورت این کوهساریان را در شیرگاه که پر از پیاده‌جنگجوی پارتیزان‌های همان کوهسار شده بود نکرده، و گذشت چنین دیری توی باران‌های موسمی سیل‌آسای ژرفای همین بیشه‌ها، و ناله‌ی پنج‌تیرهای زیبای کوتاه‌روسی همه آرزوی شد به نوچه جنگجویان کوهساری که برای دستیازی بدان‌ها آرام هرگز نمی‌گرفت. و گذشت هر چه گذشت همه در همان رویاهای پارتیزانی گذشت...» (ص. ۴۵-۴۶).

<sup>۲</sup> La Région centrale (Michael Snow, 1971)

<sup>۳</sup> این اثر نخستین بار در اینجا منتشر شده است:

جانکاه یک پهنه‌ی تمدنی سراسر دردمند و آشوب‌خیز و کماکان آشوب‌زنی با بالقوگی‌هایی جان‌دار و وسوسه‌انگیز؛ فریاد یا جیغی که نه فقط در رفت‌وبرگشت‌های روایتی میان گره‌گشایی از ژنوترومای یک گذشته‌ی ویران‌شده و فراخواندن یک آینده هنوز در راه و تعیین نیافتنه طنین‌انداز می‌شود، بل از خلال درهم‌تافتن رویاها و بیداری‌ها، سالخوردگی و جوانی، اشیای بی‌جان و جان‌داران، خاطره‌ها و نسیان‌زدگی، ناشناختگی حیوانیت و شناخت‌پذیری آنچه بس انسانی می‌نماید، روی هم رفته مهر تأییدی می‌زند بر هم‌سرنوشتی سرتاسر یک پهنه‌ی فرهنگی یا تمدنی ستم‌دیده و ستمکش؛ فریادی که نه فقط پژواکش مرزهای جغرافیای سیاسی پس از «بازی بزرگ» را درمی‌نوردد و تکه‌پارگی‌ها و شکاف‌ها را از نو به هم می‌دوزد، بل نظر به بحران‌های مستمر کش آمده تا امروز تا دل اتاق‌های تک‌تک ما در جای‌جای ایران امروز یا افغانستان امروزی نیز پیش می‌آید، و با خود حضورش در اکنون ما تلنگری تلخ یا نیشگونی مهربانانه را سبب می‌شود. در «فانوس یاد» موقعیت یتیم‌بودن کارکرد و گستره و معنایی فراشخصی و کمابیش ملی یافته است و به یک «ما»ی متکثر و جمعی پرتکاپوی خواهان دنیایی بهتر پیوند می‌خورد. شاید بتوان گفت سرتاسر اثر مویه‌ای است بر یک زیبایی رو به تباهی رفته یا به زوال کشانده شده: به زبان نیچه، «مسیحیت اروس را زهر نوشاند، اروس اما نمرد بلکه به پستی افتاد» (فراسوی نیک و بد، #۱۶۸)؛ طی دهه‌ها دیده‌ایم چگونه زیبایی‌های پهنه‌ای فرهنگی-تمدنی در اثر جنگ و برادرکشی و خاصه در اثر دامن‌زدن به گسل‌های هویتی و توهّمات توتمی و قومیتی به ورطه‌ی تبه‌گنی فرو شده. در برابر این تبه‌گنی و فروشد و زوال است گویی که شمالی از سنخ دگراندیشان آزادخواه تاجیک یا افغان، شمایل یک نوگر، یا حتا شمایل یک پهلوان، شاید شبیه به سنخ فرمانده مسعود، نرم‌نرمک از پس بیجاخام بگویم‌گوهای شمشاد و پیرمرد هویدا می‌شود؛ آیا جن نیکوکرداری از دل آن چراغ جادویی و باستانی توی داستان، علالدین‌وار سر به در خواهد آورد و به ضرب فند و تردستی یک ماشین معجزه‌آسا مردمی نو زاده خواهند شد؟ سپهر پنتاسیای جمعی در خیال پیرمرد سالخورده تبلور می‌یابد و به ضرب قلم نویسنده تا دور دست‌های آرزوهای یک پهنه‌ی هم‌درد و هم‌سرنوشت بال می‌گسترند، خواه قسمی از ساکنان این پهنه به فرونت راست سیاسی متمایل باشند یا به چپ یا میانه، چه میزان میهن‌دوست یا چه میزان آتشیست باشند یا نباشند، به هر روی جایی که دست آخر نویسنده می‌ایستد، آن مغاکِ ذوب‌کننده، آن شکافتگی زخمین، آن چاک خون‌پاشی نغمه‌ریز ریزبافت، عملن چون یک آرایش جمعی بیان که به‌نحوی تکین از دل زمین خاورمیانه روییده، سرتاسر پهنه و مردمانش را فرا می‌خواند به درهم‌تراوایی و گشودگی به شنیدن و شنیدن‌در داخل و خارج. چه، در نگاه نویسنده انگار امروز مردمان و هم‌زبانان تکه‌پارم‌شده به ضرب مداخلات نظامی جملگی به یک نسیان جمعی یا دِمانس ملی دچار گشته‌اند و نه میراث درخشان طلا تپه‌ها و نه لعل بدخشان و نه ساز و باده و خرام دوشین، و نه قلمروزدایی‌های کوشانی و نه آزادی دلاورانه‌ی سرداران خراسانی را به یاد نمی‌آورد؛ زان همه تنها غباری و گرد خاک‌باد بر چین‌های رخسار پیرمرد بر جای مانده که با گریه‌ای گپ می‌زند و از پنجره به دوردست خیره است. پیرمرد که خود حافظه‌اش کمابیش مختل شده و بر کرسی روان (یا همان صندلی چرخ‌دار) کز کرده پیوسته از کاراکتر مراد (باز) می‌گوید، یا دقیقتر، مراد را یاد می‌آورد و صدا می‌زند؛ این فراخواندن نیز بیانگر سنخی از وجه مشترک میان ستم‌دیدگان این پهنه‌ی تمدنی است؛ مراد بی‌تردید تنها یک تن نیست، این کاراکتر خطوط تراگذرنده‌ی امیال جمعی و نقشه‌ی ارزش‌ها و سیلان‌های میل‌باور را به شکل‌یابی یک اراده‌ی نیرومند در قالبی انسانی تناور و تن‌دار و متجسم می‌کند؛ او هم یک بلورِ زمانِ متراکم‌شده است و هم به پرواز در آمدنِ تبلور یک میل جمعی گفته‌نشده در زبان قصه‌گویانه؛

این جایی است که فرق من شکافت، این جایی است که دشنه‌ای ناشناس زره بر من درید، این سنگی است که امید ما بر آن شکست. ای زن! به تو چه بگویم؟ این جایی است که هفت برادر من که از پشت یک پدر بودند در جنگ با دشمن ناپدید شدند.... این دری است که فرو ریخت، این روزنی است که ما از آن به ساحل رانده شدیم. از دریای محیط تا دریای حاشیه همه دشمنان من بودند. من با هفده نام جنگیدم. دهل را چه کسی می‌نواخت؟ شش نام بر زمین افتاد. شش عَلم. زیرا خیانت از دیوار آمده بود.... ساحل آنجاست که ما قدم به قدم هنوز می‌جنگیدیم و دریا جایی است که ما را فروبلعید. این جایی است که پرچم فتح ما شکست. این جای پای لشکر غدار است که کشته‌های ما را لگدکوب سم ستوران کرد. از خون ما چه جوی‌ها که جاری شد، زیر پای وسوسه و تشویش. ما فریب روزگار خوردیم. کتاب خدا را با ما به شهادت نهاده بودند و سوگند خود را به چند سکه شکستند. فریاد از دل شبیخون برخاست. چگونه در محاصره‌ی آتش و دود به دریا می‌توان گریخت، در جنگی ناامید، در جنگی قدم به قدم؟

این چند خط نه پاره‌ای از داستان ایوب‌زاد، بل بخشی از تک‌گویی شخصیتی با نام «مرد تاریخی» است در فیلم کماکان تماشایی و ماندگار بهرام بیضایی، چریکه‌ی تارا (۱۳۵۸)، که در کنار ویرانه‌های یک دژ کهن بیان شده، و لحن نیرومند و ایپیک همین یک اثر حتا به قدر کافی برای تولید ذهنیتی نو در میان بینندگان نسخه‌ی کم‌کیفیت پُرخش بی‌رنگ یا رنگ‌باخته‌ی ویدئویی (VHS) آن فیلم قدرندیده کفایت می‌کرده. پاره‌هایی چون این، با نوشتار ایوب‌زاد وارد گفتگو و هم‌آغوشی می‌شوند و زخم‌های‌شان و مسئله‌های‌شان در هم روان و جاری. مسئله‌ی «فانوس یاد» هم‌سنجه و هم‌پهنه و مشترک است با دیگر دردمندان دگراندیشی همین پهنه و این ستم‌دیدگان هم‌سرنوشت طنین فریاد یکدیگرند. از این‌رو دیگر چندان اهمیتی ندارد که فلان نقاد زیاده‌نزدیک‌بین یا خودموشکاف‌پندار به کاربرد احتمالان زیاده‌عامیانه‌ی واژگانی چون «ابرانسان/ابرزن/ابرمرد» در روایت اثر ایوب‌زاد خُرده‌های نیچه‌ای یا ترجمانی بگیرد یا نق‌های فنی زیاده‌فیلسوفانه‌ای مبتنی بر اصطلاح‌شناسی نیچه‌ای بزند که نیچه روحیه‌ای ضدقهرمانانه دارد و دیگرها، چه اینجا در زمین ادبیات ستم‌دیدگان این واژگان در نسبت با مولفه‌های بیان جمعی در یک ترکیب‌بندی ادبی کارگر می‌افتند که خود پیشاپیش متحمل شدیدترین شمایل‌شکنی‌ها و خدشه‌ها و ترک‌ها شده، و دست آخر در خدمت تولید یک بیان ادبی و ساخت یک ماشین نسیان‌زدای مبارزه و ایستادگی است؛ نویسنده به کورسوی یک فانوس چنگ می‌زند، آن‌را رویاوار بو می‌کشد چراکه باور دارد آن فراموشی جمعی و تحمیل‌شده را باید سَترد و همین‌جاست که نوشتار در برابر دهشت و توحش و بلای جمعی و در پاسخ به جراحات تاریخی فرمی تاریخا ویژه و زبانی‌گرنده و زخمی می‌پذیرد و نرم‌نرمک از فضاها لای‌لای بند بند اثر سربرمی‌آورد. در عمل، پاسبان‌ها نبیره‌ی پیرمرد را به این اتهام‌لت و کوب می‌کنند که او دیشب به «یک چای‌خانه» سری زده بوده؛ رجوع به یک «گذشته» چه خطرناک می‌شود! لیک واقعا او آن‌جا نرفته، جز در گفتار، جز در «یادآوری»؛ هیچ مگر در «یادآوری» چای‌خانه؛ او تصویر چای‌خانه در زمانی که هنوز ویرانه نبوده را خیال کرده، و در این تصور و تصویر، کاراکتر مراد نقشی بارز دارد، خیال‌کننده در واقع تصویر تیرباران‌شدن مراد - تبلور میل جمعی - را به یاد آورده و همین بلور خیالین، همین یادآوری، همین فراموش‌نکردن اصلِ جُرم اوست؛ مراد همچون یک درفش، همچون یک ناجی، عملن نخست باید در ذهنیت جمعی نجات داده شود؛ آن هم توسط ادبیات و در نوشتار. او در گفتگو یا بگو‌مگو با پیرمرد که شاید هم‌رمز مراد بوده خاطره‌ی نجابت و ایستادگی مراد را در این نوشته و در ذهن ما زنده کرده و این یعنی او به چای‌خانه سر زده و او را به یاد ما آورده و این جرم است که از زندان یا فراموش‌خانه‌ی ذهن بیرون زده و ما را بیرون برده؛ اینک چای‌خانه مکانی می‌شود به گستردگی تمام فریادها و شادی‌های کوچک و زخم‌های باز مردم رنج‌دیده‌ی تو و من، نه تنها سرزمینی که امروز افغانستان نام دارد، بل جایی به گستردگی تمام پهنه‌ی ایران فرهنگی پاره‌پاره‌شده، پهنه‌ی شقه‌شقه‌شده‌ی ملت‌تمدنی رو به زوال از تُرفان و یارکند و حُتَن تا بخارا و سمرقند و مرو و آنسوی جیحون تا آلانیا و گنجه و تا خود تیسپون و آنا‌تولی. چنین است جزئی کوچک از یک ماشین ادبی مبارزه رویاروی جهنم وضع موجود. نیاز داریم «فانوس (های) یاد» را از ازان و شروان و ایروان و تفلیس و ولادی‌گوکاز اُستیا و از پامیر تا سلیمانیه بیابیم و دست‌کم یک بار هم شده با همدیگر کنار همدیگر پهلوی به پهلوی همدیگر و گشوده به درهم‌تراوی و تفاوت‌های‌مان بشنویم.

شنونده‌ی این فایل صوتی در پایان اثر شاید از خود بپرسد که، برای نمونه، «بوی دستان مراد» یعنی چه؟ فانوس کدام است و چه چیزی از یاد رفته یا دارد از کف می‌رود و نویسنده کوشیده چه یادی را یادآور شود و فریاد او هم‌فریاد با کدام فریادها یا نجواها یا تته‌پته‌ها یا زمزمه‌های مویه‌وار یا جیغ‌های جگرخراش این قلمروی آشوب‌وش بوده است؟ و شاید هیچ‌کدام این‌ها را از خود نپرسد یا شاید چند باری «از چشمانش جوی‌های اشک روان گشته» باشد. شاید... و شاید برخی از ما بانگ دردمند مردمانی آزادپخواه، یا دیگرانی از فرونت‌های گوناگون راشنیده باشیم، یا شاید فقط طیفی از اینها را شنیده باشیم. برخی از ما که هنوز از حیث عقلانی باور دارند آدمی پدیده‌ای است پیچیده و تحول‌پذیر و توانا به انعطاف، کماکان به امکان درهم‌تراوایی و ضرورت همبستگی نیز باور داشته باشند و شاید بسیاری از مردم ما حتا اصلن هیچ‌کدام از جماعت هم‌سرنوشت‌مان، کوچیدگان، پناهندگان در تبعید، زندانیان در بند و محبوس، خلوت‌گزیدگان یا فسرده‌گانی که زمانی فریاد آزادی یا فریاد برای دنیایی بهتر سر داده‌اند را نشناسند، و با اینهمه در صورت شناختن، از بنیاد همه‌ی آن‌ها را - از هر فرونت و گرایش و از هر قلمرویی که باشند - فرزندان همین سرزمین فرهنگی‌تمدنی در معرض ویرانی مطلق بیان‌گذارند، و باز شاید در گستره‌ای وسیع‌تر هم‌درد باشند با آوای جان‌سوز هم‌زبانان و رنج‌دیدگان محروم از رشد و مدرنیت و تحصیل در سرزمینی که فعلن افغانستان نام دارد و آن بانگ‌ها و این نفیرها و دیگر آواها و پیچ‌پچه‌ها و جیغ‌ها و خروش‌ها و فریادها را بخشی از یک پهنه‌ی پیکار در برابر شوک استعماری چند سده پیش به این سو بدانند، که صوری از استعمارهای درون‌زاد و برون‌زاد و دولت‌های فشل یا حاکمیت‌های دست‌نشانده یا مستبد یا مردم‌ستیز، تفاوت‌ستیز، غیرستیز و عملن سرکوب‌گر را در خاورمیانه جای‌گیر کرده است. فریاد ایوب‌زاد یکی از این فریادهای جانانه است؛ با رفت‌وبرگشت‌ها و ضربه‌های زیگ‌زاگی رانه‌های عشق و مرگ، گُدازان در دل اتمسفری که فاجعه در بطن‌اش رسوب کرده، و کمایش رویکرد روایتی هیروشیما، عشق من (به کارگردانی آلن رنه،

و سناریوی مارگریت دوراس، ۱۹۵۹) را به یاد می‌آورد. در این سنخ از نمونه‌های ادبی‌گرنده و زخمی برآمده از زمین بحران و جنگ، به زبان دلوز، ادبیات و نوشتار ادبی نسبت ویژه‌ای با خود زندگی و امر زیسته می‌یابد و در ابداع مردمی نو مشارکت می‌کند؛ زندگی در «فانوس یاد» یعنی کوشش برای نزدیک شدن به توان تاب‌نیاوردن زیستن در مغاک، شکاف، بحران و ویرانی، وقتی مردمی نمانده، وقتی کودکان یتیم شده‌اند، و زنان آواره، و مردان کشته یا مجبور به کوچ اجباری: «گلگون کفنان را چه بهار و چه زمستان / خونین جگران را چه بیابان چه گلستان / در کشور آتش‌زده در خانه‌ی ویران / کس نیست زند بوسه به رخسار یتیمان / کس نیست که دوزد به تن مرده کفن وای / ای وای وطن وای وطن وای وطن وای» (خلیل‌الله خلیلی، زاده‌ی کابل، ۱۲۸۶- درگذشته در پاکستان، ۱۳۶۶). در «درآمد» کتاب انتقادی و بالینی دلوز دقیقاً ضمن اشاره به «جهان سوم» چنین آمده است: «وقتی استعمارگر ادعا می‌کند که «اینجا هرگز مردمی وجود نداشته» مردم ضرورتاً به شرایط نوعی از شدن وارد می‌شوند، و باید خود را در شرایط جدید پیکار ابداع کنند و رسالت یک ادبیات سیاسی مشارکت در ابداع همین مردم زاده‌نشده‌ای است که هنوز زبانی ندارند... ادبیات سیاسی مدرن به «مردمی» که از قبل وجود دارد، و در انتظار آگاه شدن و امکان انقلاب نشسته اتکا نمی‌کند. این ادبیات بر مجموعه‌ای از ناممکنی‌ها بنا می‌شوند، جایی که مردم گم شده‌اند، جایی که تنها آگاهی همانا آگاهی از خشونت، تکه‌پارگی، خیانت به هر انقلاب و وضعیت متلاشی هیجان‌ها و رانه‌هاست: بن‌بستی از همه طرف». در اینجا دنیل اسمیت در شرح پروژه‌ی دلوز از «امر تاب‌نیاوردن» سخن می‌گوید که خود گواه ناممکنی زیستن در چنین شرایطی است. در ایران تیر ماه ۱۴۰۴، و ضرورتاً از این پس، ما در مقام یک ملت باید این نوشتار و مانده‌هایش را در آگاهی جمعی یا در خودآگاهی ملی بازاندیشی کنیم و با گشودگی پذیرا شویم. خاصه از منظر زبان خاص این سنخ از نوشتارها، برای نمونه یک پامیری، یک اشکاشمی، یک تاش‌کورگانی، یک برتگی یا بدخشانی یا یغنابی که فارسی می‌نویسند؛ می‌توان از جهاتی آنها را زبانی کوچک درون زبان فارسی معیار انگاشت که عناصر قلمرو زده‌ی زبانی‌شان را به مدارهای مغزی سوسیوس فارسی‌زبان وارد می‌کنند.

«نیمی مردم بر نیم دیگرش تاخت و آن هم وقتی که سرنوشت‌شان میان حیات و ممات اشک سر مژگان بود...»

شمشاد بی‌آنکه به پیرمرد نگرد گفت «شب برگشته است. ماشینی نبود پیاده آمدم».

چمچه باز در دیگچه به چرخیدن درآمد اما تندتر و پرصداتر.

«آنها که بودند؟ از تو چه می‌خواستند؟» پرسید پیرمرد.

چمچه از چرخیدن بازماند. شمشاد به کرسی نزد آتشدان نشست. کتفان فروخمیده‌اش تکان می‌خوردند. آژنگ صدای گریه‌اش می‌آمد.

شاید بتوان با وام‌گرفتن از زبان موريس بلانشو گفت که رویای بی‌پایان پیرمرد بی‌وقفه دما دم پیوسته درمی‌نوردد و واقعیت بیداری کاراکتر شمشاد را؛ بلانشو در «خواب، شب»<sup>۴</sup> اشاره دارد که اگر روز خود را در شب نجات بخشد و آن چیزی شود که نمی‌تواند دچار وقفه گردد آنگاه پیشاپیش دیگر روز نیست. این روز تمام‌نشدنی و ته‌نکشیدنی و نوشونده، یعنی درخواست غیاب زمان، و پیرمرد «فانوس یاد» همین روز بی‌پایانی را می‌زید و فعلیت می‌بخشد که در او به‌صورت یک زمانِ عودکننده جاری و پایان‌ناپذیر، در مقام یک سرچشمه یا تماس با آیون رخداد، سیلان دارد؛ چیزی که به زبان بلانشو «نمی‌تواند پایان یابد» و عملاً یکجور ایستادگی است که می‌پاید و می‌پاید پایستن و پاییدن‌اش را. بلانشو: «رویا در هریک از ما، وجود قدیمی‌ترین زمان‌ها را فرامی‌خواند... دوردست‌ترین، امر اسطوره‌ای...» و این رویای پیرمرد را نه تنها «شبانه‌تر» و «بیدارتر» از روز واقعیت شمشاد می‌کند، که شمشاد - شمشادِ سپس‌تر شکنجه‌شده - را به آگاهی تازه‌ای از ضرورت این شبانگی و بیداری پایان‌ناپذیر می‌رساند. وقتی به سرحدات غربی این جغرافیا می‌رویم نیز چنین بانگی برای جمع کردن گل‌ها یک زمین فرهنگی شنیده می‌شود، حتا آنجا که به تغزل پهلوی زده باشد:

عشق آواره‌ام کرد

به سه‌راهه‌ای رسیدم

نمی‌دانستم کدام‌یک را برگزینم

یکی به شهر قناعت می‌رفت

یکی به بهشت و

<sup>۴</sup> <https://limitographer.wordpress.com/2014/04/07/>

یکی به شهرِ شعر و شراب  
همان آن  
یکی پرستوی سرمست خیام آمد و گفت:  
باید سومی را برگزینی  
در شهر قناعت هیچ شاعری نیست  
در بهشت هیچ آشنایی نیست  
در شهر شعر و شراب اما  
ابونواس و بی کس و حافظ و گوران و هزار و هیمن و  
همه و همه  
جمع جمع اند!  
— «سه راهه»، شیرکو بی کس

در نسل جدید نویسندگان کرد نیز برای نمونه ماردین ابراهیم در رویای مردان ایرانی خوب می‌داند بالقوگی‌های پیوند میان هم‌تباران و هم‌سرنوشتی‌شان از کجا تا کجاست؛ حتا در ماجرای او از نجات حماسه‌ی گُردی مم و زین نیز پای مردانی از خراسان، از شرق ایران، به میان می‌آید. لیک او بر زوال انسانیت، بر تاریکی‌های این زمین، و بر تلخی‌های برادرکشی و تروماهای این زمین چشم نمی‌بندد؛ برای نمونه، در صحنه‌ای با عنوان «کشتن دو سرباز اسیر» او از زاویه دید یک پیش‌مرگه‌ی گُرد شرح می‌دهد که چگونه برخلاف خواست قلبی‌اش، او و پیش‌مرگه‌ها به امر فرماندهی سنگدل دست به کشتن دو سرباز می‌زنند که داوطلبانه و بدون مقاومت تسلیم شده بودند: «با چه رویی به خودمان افتخار می‌کردیم که بگوئیم علیه ستمگری مبارزه می‌کنیم؟... از آن شب به بعد باورم به هدف‌مان را کاملاً از دست دادم» (چاپ چهارم: ص. ۱۲۳).

اینک صدای شیبه‌ی اسبی! نمایی از ویرانه‌های یک دژ تاریخی! زنی در جامه‌ی محلی یا روستایی می‌گذرد؛ مردی زره‌پوش که گویا از دل تاریخ برآمده و چند پیکان بر تن‌اش خورده وارد قاب تصویر می‌شود: «این جایی است که فرق من شکافت. این جایی است که دشنه‌ای ناشناس زره بر من دردید. این سنگی است که امید ما بر آن شکست. ای زن، به تو چه بگویم؟ [...] از خون ما چه جوی‌ها که جاری شد، زیر پای وسوسه و تشویش.» این بخشی از سخن «مرد تاریخی» است در «چریکه تارا» (بهرام بیضایی، ۱۳۵۸) که پیشتر یاد کردیم. و هر شهروند پنجشیر، هرات، کابل، بدخشان، کاپیسا، اندراب، هر شهروند هزاره یا تاجیک، یا ترکمن یا ازبیک یا ایزدی دوستدار دانش تاریخی که داغ زور و جهل و خشونت طالب و داعش دیده‌آن‌را درک می‌کند، با آن هم‌نوا می‌شود، مسئله‌ی مشترک را درمی‌یابد؛ از دیرباز تا همین چند سال پیش و فرار مذبح‌خانه‌ی اشرف غنی. موضوع فقط این نیست که شهروند سرزمینی که از بی «معاهده‌ی پاریس» (۱۲۳۵ خورشیدی پس از نبرد ایران و انگلستان بر سر هرات) و پس از مرزکشی جدید ناشی از «قرارداد گلدسمید/گلداسمیت» (۱۲۴۹ خورشیدی) امروزه افغانستان نامیده می‌شود از تماشای فیلم بیضایی محروم بوده، از آن بی‌خبر مانده، و فریاد «چریکه‌ی تارا» در هیچ سالن نمایشی در سرتاسر آن کشور نوبنیاد، یا در تاجیکستان یا ازبکستان هرگز به نمایش درنیامده؛ همانقدر بی‌خبری از سوی ایرانیان امروزی در قبال دیگر نویسندگان و مولفان هم‌زبان خود که اهل تاجیکستان و افغانستان و ازبکستان هستند نیز وجود دارد: این مسئله چقدر در نسبت بین نویسندگان انگلیسی‌زبان با مردم استرالیا و کانادا و ولزی‌ها و اسکاتلندی‌ها و ایرلندی‌ها و لندن‌نشینان، یا در مورد فرانسه‌زبانان کبک و مردم فرانسه صادق است؟ ناصرالدین پروین در کتابش «آسیای میانه» اشاره می‌کند که در حالی که زبان مردم فرانسه، زبان مردم کشور کنگو یا گینه، یا زبان مردم موناکو یا کبک کانادا را به صورت همان «زبان فرانسوی» ثبت می‌کنند و می‌شناسند، اما برخلاف آن مورد، پارسی‌زبان این پهنه‌ی تمدنی که به ترفندهای استعماری میان‌شان مرزکشی‌های تحمیلی شده، با عناوین جداگانه تاجیکی، دری، فارسی و فلان ثبت و معرفی شده‌اند؛ به تمکین از این تحمیل استعماری باید پایان داد. ناصرالدین پروین مجموعه اسناد دست‌اولی از روزنامه‌ها و نشریات آسیای میانه درباره‌ی فجایعی که بر فارسی‌زبانان آسیای میانه رفته را در کتابی به همین نام گرد آورده است، برای نمونه، «در ششم ژانویه‌ی ۱۹۱۸ پس از گسیل نیروهای روس، کشتار بزرگی در خوقند انجام گرفت و آن شهر را به صورت یک "شهر مرده" درآورد. در قزاقستان و کریمه هم بلشویک‌ها به کارهای مشابهی دست زدند. در پی مقاومت‌های مردمی، لنین، کوزوبوف را از آوریل ۱۹۱۸ (فروردین ۱۲۹۷) به عنوان نماینده‌ی ویژه‌ی خود به تاشکند فرستاد. در ژوئن، کمونیست‌ها کنگره‌ای در آن شهر برپا کردند که به اعتراف یک

کمونیست از یک، از ۵۰ نماینده آن تنها ۵ نفر اهل محل بودند و در تاشکند با نیم میلیون جمعیت، تنها ۱۰ کمونیست محلی و ۱۲۵ هوادار وجود داشت.»<sup>۵</sup> با قدرت گرفتن روس‌ها روند فارسی‌زدایی از آسیای میانه به جریان می‌افتد و تدریجاً شدت می‌گیرد: «دولت شورایی نه تنها زبان فارسی را مورد بی‌اعتنایی قرار داد، بلکه با میدان دادن به ادب روسی و تاحدی ترکی از یکی آن‌را محدود و منزوی ساخت... کوشید با "ایرانی" نامیدن یا غیرتاجیک خواندن و با برچسب‌هایی چون "ادب فنودالی" یا "آریستوکراتیک"، گنجینه‌ی ادب پارسی را از دید مردم دور نگه دارد و مردم را با آن بیگانه سازد» و در این میان، مقاومت خود مردم و بی‌توجهی مقامات وقت ایران را شاهدیم که عملاً در همدستی با ستمگران روس عمل می‌کنند؛ روزنامه شفق سرخ در مهر ۱۳۰۴ به نقل از روزنامه‌ی آوای تاجیک آورده بود: «برای نشر زبان فارسی در این دیار [...] تقریباً صد معلم مقتدر فارسی لازم است. این را هم مردم تاجیک از دولت ایران انتظار دارند.» نویسنده‌ی شفق سرخ با ذکر انبوه بودن شمار فارسی‌زبانان و ایرانی‌تباران در آسیای میانه می‌افزاید: «بدون شک یکی از وظایف عمده‌ی ما این است که برای این مردم معلم بفرستیم، کتاب بفرستیم، ادیب روانه کنیم، برای آن‌ها مدرسه باز کنیم، اصول تعلیم زبان و راه و رسم آموختن زبان خود را به آن‌ها بیاموزیم و اگر نکنیم، همان‌طور که زبان فارسی به واسطه‌ی اهمال و لاقیدی مشنوم ما از قفقاز محو شد از این دیار هم محو خواهد شد» (بنگرید به آسیای میانه: تحول سیاسی فرهنگی ۱۲۸۹-۱۳۲۰ خورشیدی، انتشارات شیرازه). بنا به عباس جوادی، پیش از آنکه پای اعراب مسلمان به آسیای میانه باز شود، اکثر اهالی آن قلمرو پیرو زرتشت یا بودا، و برخی نیز مسیحی نسطوری، یهودی، یا به آئین‌های مزدک و مانی پایبند بودند و ترک‌های ماوراءالنهر [فرارودان] نیز اکثر به سیاق هم‌قومان اوراسیایی خود شمن‌باور (تنگری‌باور) به شمار می‌رفتند: «اقوام ترک آسیای میانه، که تا قبل از اسلام غالباً در دشت‌های میان ایران و چین زندگی چادرنشینی داشتند، در این دوره بود که به وطن‌های جدید و اسلامی‌شان سرازیر شدند؛ ابتدا خراسان بزرگ و مابقی ایران و سپس عراق، شام و مدتی بعد روم شرقی را گرفتند، و این منطقه اخیراً به ترکیه کنونی تبدیل کردند. آنان در خطه‌های ایرانی حاکمیت اصالتاً ترکی‌شان را بر پایه دولت‌داری، زبان و فرهنگی اساساً ایرانی و مشترکات دینی عربی-اسلامی بنا نهادند و عیناً به مانند خلفای عباسی، ضمن حفظ سلطنت مرکزی و حاکمیت خود بر ایالات و قوای نظامی، در ابعاد علمی، ادبی، و فرهنگی و نیز دیوان‌سالاری دولتی زمام امور را به ایرانیان سپردند. آنچه مورخان «ایران تاریخی»، «ایران شرقی»، «خراسان تاریخی»، یا به قول تاریخ‌دانان فرانسوی «ایران بیرونی» خوانده‌اند از هزار سال پیش از اسلام ضمن تأثیرپذیری از چین و هند، دست‌کم به لحاظ فرهنگ و زبان هویتی کاملاً ایرانی، یعنی ایرانی شرقی داشت، در نتیجه نمی‌توان تاریخ ماوراءالنهر را جدای از ایران [...] مطالعه کرد»<sup>۶</sup>. با این حال، بنا به پژوهش جامع جوادی، «در اوایل قرن هفتم میلادی در این منطقه دیگر نامی از سکاها و کوشانیان مطرح نیست، بلکه تنها از قبایل ترک شمالی یاد می‌شود، تا جایی که به آسانی می‌توان گفت در زمان ظهور اسلامی و حمله‌ی اعراب، مردم شمال آسیای مرکزی غالباً ترک‌زبان به شمار می‌رفتند و روند ترک‌زبان شدن جنوب این کمربند نیز آغاز شده بود» (همان، ۱۴۸). بنا به جوادی، پس از سلجوقیان تا اوایل هزاره‌ی دوم میلادی و پس، ابتدا ترک‌ها تدریجاً رهبری نظامی و سیاسی دولت‌های منطقه را به دست آوردند و سپس انواع گویش‌های ترکی جای زبان‌های غالباً ایرانی مردم را گرفتند؛ در عین حال، پس از اسلام، به‌شکلی هم‌زمان و شگفت‌انگیز زبان‌های شغدی و خوارزمی جای خود را به فارسی نو یا همان دری سپردند و ادبیات رسمی و نوشتاری منطقه تا قرن‌ها فارسی باقی ماند (همان‌جا)، تا که نرم‌نرمک می‌رسیم به سیاست تجاوزگرانه‌ی فارسی‌زدایی شوروی سابق. دانستن این برش‌های آشوبناک تاریخی شاید بتواند تاحدی به درک بستر داستان‌ها یا زمین‌گل‌های شکفته در این پهنه کمک کند. وقتی از پهنه‌ی فرهنگی-تمدنی سخن می‌گوییم گستره‌ای جغرافیایی مشخصی را مراد می‌کنیم که در نوع خود از جهات زیادی یگانه و بی‌مانند است، برای نمونه از حیث اینکه مستنداتی درباره‌ی پیشینه‌اش در دست داریم، از کتیبه‌ی بیستون تا طومار فارسی میانه‌ی «شهرستان‌های ایران‌شهر» و دیگرها بنچاق‌های تاریخی دست اول کم نیستند، و این یک واقعیت عینی یا انضمامی انکارناشدنی است که باید بتوان اندازه‌اش شد و درک‌اش کرد. مسئله‌ی داستان «فانوس یاد» از جهتی برخاسته از بستر ویرانگر و خون‌بارِ برادرکشی و جنگ داخلی تاجیکستان است. همین مسئله را در داستان تحسین‌شده‌ی از محمدحسین محمدی نیز می‌بینیم: «مردگان» داستان نخست از مجموعه داستان‌انجیرهای سرخ مزار نوشته‌ی محمدحسین محمدی در میزان ۱۳۸۱ در تهران است. روایتی در سه پاره، میان خواب مرگ و بیداری رویاگون، در بستر کشتارهای غم‌بار قومیتی، گسلی طبیعی لبیک همواره مورد سوء استفاده‌ی قدرت‌های استعماری، از زاویه‌ی دید مردگان به نظرگاه زندگان حرکت می‌کند، چنان‌که اندک‌اندک روشن می‌شود مردگان معادل با «مقتولان» و زندگان معادل با «شاهدان» یا «قاتلان» هستند؛ در واقع پاره‌ی نهایی، سومین پاره، تک‌گویی قاتل را می‌شنویم که نمی‌تواند چشم روی هم بگذارد و بخوابد و هر

<sup>۵</sup> عباس جوادی، ترک‌ان ایران، ایران ترک‌ان: ماوراءالنهر و خراسان از اسلام تا حمله‌ی مغول، نشر روزنه، ۱۴۰۰، ۱۴-۱۵.



آینه چشم به راه فرارسیدن کین ستاندگانی است برای گرفتن انتقام خواهند آمد؛ آیا او نیز پیشاپیش مرده نیست؟ اینهمه یعنی دور و تسلسل بی پایانی که نشان می دهد چگونه قطبی سازی قومی، تاکید فزاینده بر قومیت یا گسل های قومی، می تواند راه به خشونت هایی پیش بینی ناپذیر ورای حدود فرهنگ و انسانیت و حتا ورای تصور بشری یا اراده ی جمعی یک ملت راه ببرد؛ تصویر کودکان قربانی در این داستان کوتاه روان خواننده را رها نخواهد کرد. وقتی این داستان در سال ۱۴۰۴ در ایران جنگ زده ی امروز خوانده می شود نمی توانیم بر برخی مسائل معاصر، استمرار بحران هویت جمعی، و پرسش هایی مشترک چشم فرو بندیم: برای نمونه، نمی توان از خود پرسید که آیا تلافی جویی و تاوان خواهی کورکورانه و بی گناهی و معصومیت بی خبرانه ای که میان اهل بلخ و مزار [شریف] در این داستان جاری به خون می شود خود خبر از بالقوگی تصادم و شکاف در سایر نقاط ایران یا خاورمیانه نمی دهد که باید پیشاپیش در چارچوب گشودگی رادیکال، خودآگاهی ملی، همبستگی و تفاوت پذیری دموکراتیک آگاهانه درباره اش اندیشید و چاره جویی کرد، قبل از آنکه جوی خون در برخی شهرها جاری شود؟ چه در سمت آپاراتوس دولتی و چه در طرف نیروهای دگراندیش و مخالف دولت از هر فرونت و طیف، همه ی آنهایی که تصور فروافتادن بمب در تهران و سرتاسر ایران را نمی کردند به نظر نمی رسد بتوانند در این مورد نیز ژرفای فاجعه ی بالقوه را دریابند و چاره ای بیاندیشند:

کاکایم گفت: «از بلخ، از بلخ هستیم.» [...]

گفت: «چی گپ شده؟»

گفتم: «جنازه های ما را از چاه کشیدند و بردند.»

[...] گفتم: «تو هم کشته شده ای؟»

گفت: «ها، در میدان هوایی. هفتاد نفر بودیم. همه از یک قشلاق...» [...]

گفت: «من کسی را که مرا کشته یافتم. دیروز یافتمش. او هم کشته شده. مرا که دید ترسید؛ شاید فکر کرد می خواهم بکشمش. بالای سر جنازه اش نشسته بود. جنازه اش در آفتاب پئیدیده بود. ولی سالم بود. او که ما را می کشت، اول سرهای مان را پوست می کند. جنازه ام را که دیدم، نشناختم خودم را...»

این مسئله باید قابل توجه برخی منورالفکران امروز ایران باشد که بی توجه به تجربه ی تاریخی، مدام روی گسل های توتمی و قومی قبیله ای مانور می دهند یا با دامن زدن به اختلاف های کهنه توان ائتلاف و امکان درهم تراوایی را از پایه سست، و راه را برای برادرکشی ها و جوی های تازه ی خون هموار می کنند؛ گیرم جنگ های صورت گرفته در قلمروهای چین و داغستان و اُستیا را دقیقاً درک نکردیم، یا به شعله ورشدن آتش جنگ میان ازبکستان و تاجیکستان بی تفاوت بودیم، درگیری های دولت باکو و ارمنستان که همین نزدیکی است، قتل عام هزاره ها توسط طالب پشتون که کنار گوش مان است. صدا البته صادرکنندگان فرمول های آزمایش نشده از ناف فرنگستان خود آن زمان در جای امن خواهند بود. داستان جراحات تاریخی افغانستان ریشه دار و دیرینه سال بود؛ و گذاشتن زخم کهنه شود... آنچه خواندید کوشش کوچکی بود از سر فوریت و بنا به ضرورت های غم بار این روزهای تیرماه ۱۴۰۴.

در این نوشته ی کوتاه را با فرازهایی از داستان کوتاه حسن بلاسم، کارگردان و نویسنده ی عراقی می بندم، داستانی به نام «باغ های بابل»، در ژانر علمی تخیلی و آینده پژوهی (ترجمه از عربی به انگلیسی: جاناناتان رایت، ترجمه از انگلیسی به فارسی: ارکانا پانگ، نخستین انتشار در مجله ی سفید، سال اول، بهار ۱۳۸۹)؛ دیگر بار در این اثر نیز آینده و گذشته، تکنوفیلیای خاورمیانه محور فوتوریستی، پتروپانک، نفت سیاست و حاداستعمار، هیدروبیوپولیتیکس، باستان شناسی هویت جمعی، در هیأت شکلی از دیرینه شناسی میل یا پنتاسیای جمعی در هم می تنند و بالقوگی های هشدارآمیز و بحران زای زمان حال را نقشه نگاری می کنند:

یکی از تایگرددرویدها دستکاری شده بود... این روزها بابل بهشت توسعه دهندگان تکنولوژی دیجیتال، میدان بازی هکرها، معماران و بیروس، و هنرمندان نرم افزار است... هنوز خیلی مانده تا ملکه برسد... این حکمران فدرال بین النهرین بود که عنوان «ملکه» را به مدیر شعر اعطا کرد... او زن نیرومندی است که با ساختن این شهر بر پایه ی آزادی خلاق تاثیرش را بر شهر ما گذاشت... اکنون ملکه ی شهر ما به همراه مدیران شرکت CEO و شرکت چینی HK بر صفحه نمایش ظاهر شده است و همگی دارند از لیوان های شان آب می نوشند در حالی که قطار جدید - مایه ی فخر صنعت ایرانیان - در پشت سرشان دیده می شود. طی سال های اخیر این قطارهای آب عامل اصلی در گرینش مدیران شهری



بودند... پیش از تولد ما در دهه ۱۹۷۰ همه‌ی فکر و ذکر پدرم کمونیسم و عودنوازی بود... در ابتدای دهه ۸۰ کمونیسم را ول کرد و به عنوان داوطلب به ارتش رفت و تک‌تیرانداز شد و به خاطر شهامتش جوایزی گرفت... در دهه‌ی ۹۰ پا به فرار گذاشت اما دستگیر شد و روزگارش را در زندان‌های مختلف نظامی سپری کرد و همان‌جا دین‌دار شد... وقتی دیکتاتور در ابتدای هزاره‌ی جدید سرنگون شد دیگر هیچکس پدر را درک نمی‌کرد. او به دوره‌های غریب انزوا فرومی‌رود. یک هفته یا بیشتر غیبتش می‌زند و بعد یکهو پیدایش می‌شود... بعد از اینکه نیروهای آمریکایی محوطه‌ی باستان‌شناختی در بابل را ترک کردند پدرم به عنوان نگهبان در بخش آثار باستانی مشغول به کار شد. در نخستین روزهای کارش گاهی تاکید می‌کرد که «این کافران آمریکایی با اشغال یک کشور تحت عنوان دموکراسی، کهن‌ترین محوطه‌ی تمدنی دنیا را به اردوگاهی برای سربازان احمق‌شان تبدیل کرده‌اند.» با آسانسور به طبقه‌ی دهم می‌روم. پشت در عمارت اصلی، یک ربات اطلاعاتی روال‌های امنیتی رفت‌وآمد به شهر متروکه را به من یادآوری می‌کند. پولی بهش می‌دهم و ماسکی می‌گیرم. پشت سرم در باز و بسته شده. اینک گردوغبار مانع نور خورشید می‌شود. توفان شن سرتاسر شهر را درمی‌نوردد. صفحه‌نمایش بینایی ماسک را روشن می‌کنم و به سوی چشمه‌ی راکدی می‌روم که بیش از صد سال قدمت دارد و کنارش می‌نشینم...

در اواسط قرن نام «عراق» به «میان‌رودان فدرال» تغییر کرد... نویسنده جلوی کامپیوتر نشست و می‌نویسد و الکل می‌نوشند و سیگار دود می‌کند... به لاشه‌ی کامپیوتر لگد می‌زند. می‌رود از کمد آشپزخانه قارچ توه‌ما درمی‌آورد... می‌پرسد: «از من چه می‌خواهی؟»... «شرم بر تو، این کشور توست، و کسانی که به نام مذهب انسان‌ها را می‌سوزانند و غارت می‌کنند و می‌خواهند کشورت را هزار سال به عقب برگردانند...»... ماسکم را برمی‌دارم و نگهبان‌ها ناپدید می‌شوند... شش ماه پیش هیأت پارلمانی یورش به این ناحیه‌ی باستان‌شناختی را آغاز کرد. نماینده‌ی میراث و آثار باستانی، وزارت نفت را متهم کرد که با گستراندن خط لوله برای محصولات نفتی از دل محوطه‌ی باستانی کاوش نشده، در حال نابودکردن ویرانه‌های شهر بابل است... کی دست این مردم به نفت می‌رسد؟ ما به خاطر همین نفت لعنتی دهه‌ها در ترس و وحشت و جنگ به سر برده‌ایم. نفت غیر از مرگ و بیداد و کثافت برایمان چه به ارمغان آورد؟ بگذار آنها منفجرش کنند تا برای همیشه از شر این نفت و نفرین‌اش خلاص شویم. غیر از نفت، هر چیز دیگری هم در این ناحیه‌ی بابلی به تاراج رفته. هم استخوان باستانیان دزدیده شده و هم استخوان له‌شده‌ی دوران پیشاتاریخی، و از نگهبانی‌دادن برای عظیم‌ترین تمدن جهان چه عاید ما شده؟ ما فقط نگهبانانی بودیم که از دزدها محافظت می‌کردیم. در زمان آن دیکتاتور حرامزاده خویشاوندان رئیس‌جمهور [صدام] اشیای باستانی را به غرب می‌فروختند... نویسنده‌ی کهنسال هفت‌تیری از کشوی میز درمی‌آورد و بیرون می‌رود. در پی‌اش می‌روم... گریه به خانه‌ی مترجم باز می‌گردد که از پشت پنجره نگاهش می‌کند. در را برای گریه باز می‌کند و گریه به سمتش می‌رود. گریه را نوازش می‌کند، برش می‌دارد و میان بازوایش می‌گیرد. مترجم به صفحه‌ی نمایش کامپیوتر نگاه می‌کند. نمی‌توانم چیزی ببینم. اینک من خارج گریه هستم... در باغ ساییری بابل هوا حتا از عالی هم بهتر است...



عکس: روزگار برادرکشی؛ جنگ داخلی تاجیکستان (۱۹۹۲-۱۹۹۷)





تندیسک سیمین جوان برهنه‌ای ایستاده با کلاه‌ی زرین بر سر. هخامنشی؛ سده‌ی ۵ پیش از میلاد؛ یافته از تخت‌کواد تاجیکستان. بلندا: ۲۹.۲۰ سانتی‌متر، وزن: ۱۸۵۲.۵۰ گرم، نگهداری در باستان‌خانه‌ی بریتانیا.



fold-era.com